

«عباس» شاخه گل نامزدش را کجا پنهان می کرد؟!



شناسه خبر : ۱۲۲۳۱۱ چهارشنبه ۲۴ آبان ۱۴۰۲ - ۰۳:۴۰

در دو ماه نامزدی مان بیشتر وقت ها که به خانه مان می آمد برایم گل می خرید و خوشحالم می کرد. شبی که صیغه موقت خوانده شد با یک دسته گل وارد اتاق شد. کمی که گذشت...

گروه جهاد و مقاومت مشرق - در کتاب «لبخندی به رنگ شهادت» که زندگی نامه و خاطرات جوان مؤمن انقلابی، مدافع حرم، پاسدار عباس دانشگر است، زندگی نامه شهید با این تعبیر نگاشته شده است؛

عباس دانشگر فرزند مؤمن در هجدهمین روز از اردیبهشت ماه سال ۱۳۷۲ شمسی در شهرستان سمنان و در خانواده ای متدین به دنیا آمد. حضور او در مسجد و پایگاه بسیج باعث شد که رفتار و گفتارش با اخلاق اسلامی آراسته شود. او از همان کودکی با احکام و قرآن و تعالیم دینی آشنا شد. از آنجا که همواره خنده بر لب داشت رابطه ای صمیمی و عاطفی با دوستانش پیدا می کرد. آن قدر گرم و صمیمی بود که در اولین برخورد، هر که او را می دید شیفته اش می شد. فردی شجاع و نترس بود. از سن هشت سالگی به بعد به طور مرتب در نماز جماعت حضور می یافت و هر سال به همراه دوستانش در مراسم اعتکاف شرکت می کرد. به جلسات دعای کمیل و دعای ندبه می رفت و پای بیشتر منبرهایی که در مسجد محل و دیگر مساجد شهر برگزار می شد حضور داشت.



لبخندی بهرتگ شهادت

زندگی نامه و خاطرات جوان مؤمن انقلابی
مدافع حرم، پاسدار شهید عباس دانشگر
مؤمن دانشگر - محسن حسن زاده

در سال ۱۳۹۰ در کنکور سراسری شرکت کرد و با رتبه عالی در دانشگاه سمنان و در رشته مهندسی کامپیوتر (نرم افزار) قبول شد اما به خاطر دوراندیشی و البته عشق و علاقه‌ای که به سپاه پاسداران داشت در آزمون دانشگاه امام حسین هم شرکت کرد و قبول شد. یک هفته‌ای در فکر بود که کدام یک را برگزیند. اکثر دوستان و آشنایان به او پیشنهاد دادند که در رشته کامپیوتر ادامه تحصیل بدهد اما او به این نتیجه رسید که دانشگاه امام حسین را که یک دانشگاه انسان‌ساز می‌دانست انتخاب کند. به دوستانش می‌گفت: من دوست دارم برای خدمت به اسلام و انقلاب وارد سپاه پاسداران شوم.

او در پنجمین روز از مهرماه سال ۱۳۹۰ وارد دانشگاه امام حسین شد و شد و پس از گذشت یک سال دوره آموزش عمومی افسری را پشت سر گذاشت. او به دلیل فعالیت‌های فرهنگی‌اش در دانشگاه مورد توجه سردار اباضری، جانشین محترم دانشگاه افسری و تربیت پاسداری امام حسین قرار گرفت. عباس دانشگر در اواخر مهرماه سال ۱۳۹۱ فعالیت خود را در کانون اندیشه مطهر و نیز بخش مستندسازی مرکز شهید آوینی آغاز کرد و مدتی نیز به عنوان دبیر مشاوران جوان فرماندهی در دانشگاه فعالیت می‌کرد.

او در اواخر بهار سال ۱۳۹۲ در دفتر سردار اباضری مشغول بکار شد. عباس با استفاده از فضای معنوی دانشگاه و با مطالعه بسیار موفق شد تا بنیه‌های اعتقادی و اخلاقی خود را روز به روز مستحکم‌تر کند و محیط کار، نوع مسئولیت‌های و رفتن به مأموریت‌های فراوان به همراه سردار اباضری، با وجود سن کم از او مردی دلاور ساخت.

از دست نوشته‌های مناجات‌گونه او با خداوند متعال برمی‌آید که در او تحولی درونی رخ داده بود و پیوسته خود را در محضر خدا می‌دید و از اعمال روزانه خود حساب می‌کشید.

عباس تا قبل از شهادتش دو بار در پیاده‌روی اربعین در کربلا شرکت کرد و چندین بار برای تعالی روح خود به قم و مشهد مقدس مسافرت کرد.

او در ۲۸ بهمن ماه سال ۱۳۹۴ دختر عموی خود را به همسری برگزید و عقد موقتی ما بین آنها خوانده شد. چند صبحی از دوران نامزدی آنها نگذشته بود که عباس عزم سفر به سوریه کرد و سرانجام برای مبارزه با دشمنان تکفیری در دوم اردیبهشت ماه سال ۱۳۹۵ به جبهه مقاومت در سوریه پیوست.

شرایط دشوار منطقه سبب شد که او پس از پایان دوره مأموریتش ماندن را بر بازگشت به ایران ترجیح دهد و هفت روز سخت را در کنار همزمانش در جبهه مقاومت بگذراند.

او سرانجام عصر روز بیستم خردادماه سال ۱۳۹۵ در حالی که بیست و سومین بهار زندگی اش را می گذارند در روستای هویز در حومه جنوبی شهر حلب سوریه با موشک تاو امریکایی به شهادت رسید. پیکر مطهرش پس از وداع و تشییع باشکوه در دانشگاه امام حسین به زادگاهش، سمنان آورده و پس از تشییع بر روی دستهای مردم شهید پرور شهرستان سمنان در صحن حرم مطهر امامزاده علی اشرف به خاک سپرده شد.

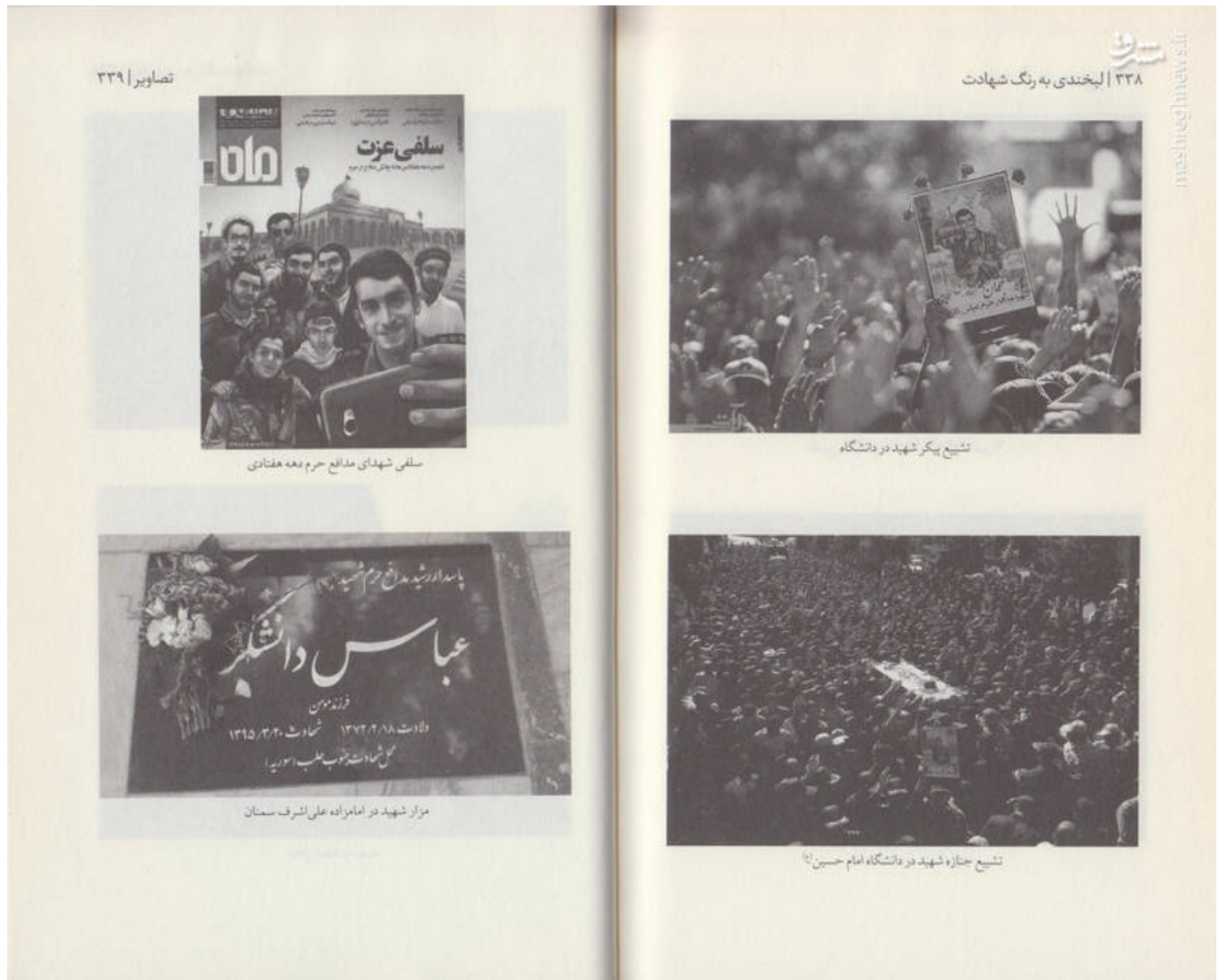
روحش شاد و راهش پر رهرو باد

این کتاب را مؤمن دانشگر (پدر شهید به همراه محسن حسن زاده نوشته اند و توسط انتشارات سوره مهر منتشر شده است.

در بخشی از کتاب که به مرور خاطرات دوران نامزدی عباس دانشگر پرداخته، می خوانیم؛

—خوبی دختر عمو؟

اولین بار بود که دختر عمو صدایم می کرد. اولین بار هم بود که می خواستیم درباره ازدواج حرف بزنیم تنها شده بودیم. در جوار مزار شهدای گمنام قرار بود اول عباس صحبت کند. دو برگه کاغذ یادداشت دستش بود. معلوم بود درباره چیزهایی که می خواست بگوید کلی فکر کرده از اهمیت انتخاب گفت و اینکه ازدواج مثل لباسی که بخواهیم مدام عوضش کنیم نیست. می گفت در هر ازدواج باید شناخت و علاقه اولیه ای وجود داشته باشد. پرسید: از طرف شما علاقه اولیه ای وجود داره؟» گفتم: «اگه نبود الان اینجا نبودم!»



این را که گفتم رفت سراغ زندگی مشترک و گفت: «اگه بخوایم زندگی موفق داشته باشیم باید سبک زندگی حضرت علی (ع) و حضرت زهرا (س) رو سرلوحه زندگی مون قرار بدیم باید به زندگی ساده و دور از تجملات داشته باشیم. عشق باید اساس زندگی مون باشه. می گفت: «زن و شوهر باید یار و همدم هم باشند تا به کمال برسند... به ادامه تحصیل تأکید می کرد و می گفت: می شود در کنار زندگی تحصیل را هم ادامه داد.»

خودش را برایم اینگونه معرفی کرد «انسانی تلاشگر، آرمانگرا، دست و دل باز، اهل محبت، پرکار و متعهد به پاسداری از انقلاب اسلامی... صدایش را خوب به خاطر دارم وقتی که می گفت: من دوست ندارم توی زندگی چشم و هم چشمی باشه ما باید ساده زیستی رو مینای زندگی مون قرار بدیم. حقوق من کفاف به زندگی ساده رو میده؛ ضمن اینکه خریدامون هم باید از جنس ایرانی باشه. این دومین بار بود که در جوار مزار شهدای گمنام با هم ملاقات می کردیم تا درباره زندگی آینده مان صحبت کنیم.

از عشق حرف میزد. میگفت این عشقه» که به زندگی حرارت میده نه بخاری این علاقه س که خواب آدما رو راحت میکنه به تشک پر قو! این عشقه که زندگی رو راحت میکنه نه امکانات.

میخواست آزاد باشد و آزاده زندگی کند. میگفت: «همه ما نقصهایی داریم؛ اما باید تلاش کنیم واسه کامل شدن من توی برخورد با شما خشک و متعصب نیستم؛ اما منطقی و اسلامی عمل میکنم. ما باید اصولمون یکی باشه، اختلاف نظر تو زندگی طبیعیه!

وقتی به او گفتم که برای خواستگاری باید کت و شلوار بخری گفت: همین بلوز و شلوار که تنه خوبه!» گفتم: «اگه پولش رو نداری، با من گفت: نباید اول زندگی سخت گرفت مادرش با او صحبت کرد تا بالاخره راضی شد به خرید کت و شلوار وقتی رفتیم برای خرید، اول به فروشنده گفت جنس ایرانی میخواهم وقتی مطمئن شد که جنسها ایرانی است، بعد کت و شلوار خرید.

وقتی به خانه فامیل و دوستان میرفت و میدید که جنس خارجی خریده اند، می گفت: «حضرت آقا تأکید کرده که باید جنس ایرانی بخریم. حرفش این بود که خرید جنس ایرانی باعث توسعه و پیشرفت کشور و ایجاد اشتغال برای جوانها می شود.

به بازار رفته بودیم دفترچه ثبت عقد را قیمت کرد. فروشنده با خنده پرسید: «واسه خودت می خوای؟ عباس با همان متانت و صلابتش گفت «بله». فروشنده پرسید: «مگه چند سالته که می خوای ازدواج کنی؟ جوونای این دوره و زمونه دنبال ماشین و خونه اند. عباس گفت: «با توکل به خدا اگه زندگی رو ساده بگیری میشه ازدواج کرد! فروشنده، این جمله را که شنید گفت: «درود بر همت بلند تو!»

__با همین لباس ساده میخوای بری بله برون؟

دو شب مانده بود به شروع اسفند ۱۳۹۴؛ شب نامزدی اش.

یک بلوز معمولی پوشیده بود و با همان سر و وضع به خانه ما آمده بود؟ آگه اول زندگی خرج تراشی کنم بعد یه مدت باید همه فکر و ذکرم پس دادن قرضام باشه! خوشبختی که به لباس و خونه نیست دل آدم با محبت زنده‌س! اساس زندگی زناشویی محبته. به بابا گفتم نمیخوام برام کت و شلوار بخری ولی گفت حتماً باید برات کت و شلوار دامادی بخرم پدرم که از دور شاهد صحبت‌های ما بود اشاره کرد که پیشش بروم. یواشکی گفت: «بهش چیزی نگو! خیلی اصرار کردم تا راضی شده براش کت و شلوار بخرم.

مشرف
mashrehnews.ir

لبخندی به رنگ شهادت

خدایا
تو هوشیارمان کن
تو مرا بیدار کن، صدای العطش می شنوم
صدای حرم می آید، گوش عالم کراست
خیام می سوزد اما دلمان آتش نمی گیرد
مرتضی بالاتر از این؟ چرا درمانی برایش جستجو
نمی کنیم؟
روحمان از بین رفته، سرگرم بازیچه دنیا بیم

بخشی از وصیت نامه شهید عباس دانشگر



قرار بود عقد موقت از بیست و هشتم بهمن ماه ۱۳۹۴ تا سی و یکم شهریورماه ۱۳۹۵ بین عباس و نامزدش جاری شود و بعد از آن مراسم ساده‌ای برای ازدواج آنها برپا کنیم. شب بله برون فرارسید. عباس از قبل به من گفته بود که می‌خواهم زندگی‌ام برپایه صداقت و پاکی بنا شود و تمام آداب و رسوم باید رنگ خدایی داشته باشد.

به نامزدش هم گفته بود: «وقتی عقد موقت خوانده می‌شود، شما در قسمت خانم‌ها باش و رضایتت را همان جا اعلام کن!»

دو سه ساعتی از مجلس عقد می‌گذشت. مراسم در منزل دایی من برگزار شد. عباس می‌خواست وسایلی را به خانه پدرش ببرد. با ماشین با هم رفتیم. پدر و مادر عباس برایمان آرزوی خوشبختی کردند. چند دقیقه‌ای که نشستیم عباس بلند شد که برویم. از خانه دور نشده بودیم که از عباس خواستم که به مقبره شهدای گمنام در پارک سیمرغ سمنان برویم. با روی باز پذیرفت. هر دو خوشحال بودیم. با خودم می‌گفتم خدا را شکر که زندگی‌مان با زیارت قبور شهدا شروع می‌شود و رنگ خدایی می‌گیرد. از شهدا مدد گرفتیم برای یک زندگی ایده‌آل ...



بعد از اینکه صیغه محرمیت خوانده شد گاهی که عباس به خانه ما می‌آمد، فرصتی دست می‌داد تا سئوالهای جامانده‌ای که پیش از محرمیت نپرسیده بودیم را از هم بپرسیم. این سئوالها باعث می‌شد که مواضع همدیگر را درباره

زندگی آینده بدانیم و بیشتر با هم آشنا شویم. یک بار عباس از من پرسید: «شما وقتی عصبانی بشی چی کار می کنی؟ گفتم سعی می کنم سکوت کنم؛ شما چی کار می کنید؟ گفت: «من خودمو کنترل می کنم و سعی می کنم فضا رو عوض کنم. در همان مدت کوتاه با هم بودن چند بار درستی حرفش را دیدم. از کوره در نمی رفت و در شرایط دشوار تلاش می کرد که سنگینی فضا را بشکند.

در دو ماه نامزدی مان بیشتر وقت ها که به خانه مان می آمد برایم گل می خرید و خوشحالم می کرد. شبی که صیغه موقت خوانده شد با یک دسته گل وارد اتاق شد. کمی که گذشت از کتش یک شاخه گل بیرون آورد و مرا غافلگیر کرد. گفت اینو قایم کرده بودم که یهوایی بهت بدم!

در طول یک ماه و نیمی که از عقدشان گذشته بود، اغلب وقت هایی که به دیدار نامزدش می آمد برای او گل می خرید. او اواسط فروردین ۱۳۹۵ یک روز به او گفتم: «این گلها گران است؛ فکر زندگی تان باشید، پولها را باید جای دیگری خرج کنید. این گلها بعد از چند روز خشک می شوند... جواب داد: «ارزشش را دارد که یک لبخند بر چهره همسرم ببینم...»

دو سه هفته ای از نامزدی مان می گذشت. در این مدت چندباری متوجه شدم که زودتر از اذان صبح بیدار می شود و نماز شب می خواند به کسی نمی سپرد که بیدارش کند. هر وقت از شب که می خوابید خودش قبل از اذان بیدار می شد. هیچ وقت هم حتی برای نماز صبح مرا بیدار نمی کرد! به مادرم می گفت: «فاطمه» خودش ساعت را کوک کرده و برای نماز بیدار می شود.

دوتایی رفته بودیم به پارک نیاوران. تفریح کردیم و کنار آبشار نشستیم و عکس گرفتیم. موقع نماز که شد عباس دنبال نمازخانه می گشت تا نمازمان را بخوانیم. از هر کس که پرسیدیم گفت نمازخانه ته پارک است اما الان بسته است و کمتر پیش می آید که بازش کنند. عباس ناراحت شده بود. پارک به این قشنگی نباید نماز خونه داشته باشه؟ چرا باید در

نماز خونه‌ش بسته باشه؟



توان مدیریتی بالایی داشت و با وجود حجم انبوه فعالیت‌هایش یکی دو سالی بود که برای رفتن به سوریه به من اصرار می‌کرد. من به او می‌گفتم عباس! نه! زمان رفتنت رو من مشخص می‌کنم؛ الان هم می‌گم هنوز وقتش نشده... در این یکی دو سال دوره‌های نظامی از جمله جنگ‌افزار را گذراند. در همان مدت بود که نامزد کرد. مدتی که از نامزدی‌اش گذشت به او گفتم تو از اون مردای عاشق‌پیشه میشی چون به نامحرم نگاه نمی‌کنی. خندید. چند روز که گذشت پیش من آمد و گفت: «حاجی تو رو خدا بذار برم سوریه. دارم زمینگیر می‌شم...»

انتهای پیام/

